

گزارش شهر آرامحله از بخش های دیده نشده تنه اعمارت باقی مانده در «باغ خونی»

سلاخ خانه «عنصری»

نخست- حالا وقتش رسیده است! سوزن گرامافون را جای خودش قرار می دهم و صفحه مومی را زیر این سوزن به گردش درمی آورم. بر اثر ارتعاش، صدایی که قبلاً ضبط شده در لوله طنین می افکند. «سمفونی پرسپولیس» است.

دوم- قصه شروع می شود: «همه جا تاریک بود و به جز سوسوی چراغ عمارتی که از دور دیده می شد خبری از روشنایی نبود. کسی چه می داند؟! شاید در آن شب و در آن عمارت....»

سوم- فضایی که در چند سطر ساخته ام شاید انتزاعی و از جهان ملموس دور باشد، اما بخشی از آن حقیقت داشته است. یک بار دیگر صدای «سمفونی پرسپولیس» را زیاد و در «باغ خونی» را تجسم می کنم. بلندای در وقتی صدا و ج می گیرد با آهت تر جلوه می کند.

ماهیچ، مانگاه

یک هفته است مقیم (!) کوچه «باغ خونی» شده ام. می آیم و می روم، پشت دری می ایستم که نگهبان از آن سویش می گوید: «به تائیه هم نمی شود!». منظورش را من خوب فهمیده ام؛ در باغ به روی هیچ شهروندی باز نمی شود. ولی من تصمیم را گرفته ام. یک دهه است از وجود این باغ ایرانی مطلع هستم و داخلش را ندیده ام. تا اندرونی باغ و عمارت را بنیمن دست بردار نیستم.

شنیده ام اعضای شورای اسلامی شهر مشهد سال گذشته به قصد بازدید از «باغ خونی» به این کوچه آمده اند، ولی به ملاقات باغ نائل نشده اند. صدایی از پشت در موضوع را تایید می کند و نام اشخاص

دیگر را ردیف می کند که آن ها هم راهی به باغ نیافته اند. از شکاف های روی در آهنی به داخل باغ نگاهی می اندازم؛ مثل همیشه فقط یک راه آسفالت با گوشه ای از درختان دیده می شود.

روس ها شمارا می دزدند!

چند سال پیش در یکی از گزارش های مطبوعاتی خبرنگار که سرانجام موفق به بازدید از «باغ خونی» نشده بود از زبان اهالی نوشته بود: «انتهای خیابان نهم یک باغ است که از زمان کودکی همسایه دیوار به دیوارش بودیم. آن زمان که مدرسه می رفتیم بزرگ ترها ما را از این باغ می ترساندند و می گفتند که «اگر از کوچه پشتی همان «عنصری ۹» عبور کنید، روس ها شمارا می دزدند و در باغ زندانی می کنند». ما همیشه یواشکی از پنجره خانه مان باغ را تماشای کردیم.»

ورود به عمارت

بماند که چگونه وارد باغ می شوم تا از اسرار باغ روس ها سر در بیاورم. فرصت کم است؛ پس خیابان باغ را که راهی آسفالتنه است پشت سر می گذارم و به جلو عمارت می رسم.

ورودی عمارت را هرو مربعی شکلی وجود دارد که از این راهرو به اتاق هایی در طرف چپ و راست راه دارد. انتهای راهرو در گوشه سمت راست راه پله فلزی ای به پشت بام راه دارد، راه پله ای فلزی با نرده های بلند و طرح دار به سبک فرفورژه و به رنگ مسی غبار گرفته، رنگی که به زنگار شبیه تر است. با خودم زمزمه می کنم:

«بانک کشاورزی نباید به مکانی چنین تاریخی برسد؟!».

بیرون از عمارت که ایستاده بودم و از پنجره سمت چپ نگاهی به داخل اتاق انداختم شومینه قهوه ای رنگی را دیدم که بزرگی آن وسط اتاق را پُر کرده بود. وارد همان اتاق می شوم و به شومینه نزدیک، چوبی است و به شدت خاک گرفته؛ انگار سال ها سست سرمای سختی به وجود گرمش افتاده است. داخلش سفال های شکسته و خرد شده زمین گیر خاکسترهای سرد کف شده اند. روبه روی شومینه دو پنجره آبی رنگ اتاق را تا حدودی روشن کرده اند. نور خورشید با توان هر چه بیشتر روشنایی اش را از پس غبار ضخیم شیشه ها به داخل گسترانده است. در این سمت عمارت دو اتاق هست، یکی همین اتاق شومینه دار و اتاق دیگری در همین راستا که چار چوب درش در وسط اتاق فعلی قرار گرفته است. در اتاق بعدی که بزرگ تر به نظر می رسد یک بخاری قدی به رنگ دیوار دیده می شود. شبیه لوله ای بلند و پهن است که نیمی از آن داخل دیوار جاذبه شده است و انحنای نیم دیگرش روی دیوار دیده می شود. مشابه آن را در دبیرستان دخترانه «فیوضات» هم دیده بودم، مدرسه ای بزرگ و کامل که گفته می شد مربوط به دوران هیتلر است. نشان های اتاق حضور روس ها را مسجل می کند که البته شکی در آن نیست.

اصالت بنا، دستخوش تغییر

به ظاهر، سمت راست عمارت هم قرینه سمت چپ می نماید، اما خیلی بزرگ تر است. ۱۵ اتاق تودرتو، شاید کمتر یا

بیشتر. سبک کاملاً روسی است و البته اتاق های نورگیر با پنجره های چوبی بی شباهت به خانه ملک در بوستان وکیل آباد نیست (شاید). باین حال این کجا و آن کجا؟! اصالت این بنا دستخوش تغییرات زیادی شده است. روی دیوارها پر از دستخط های متعدد است. یک جا با خطی ریز و کمی ناخوانا یک بیت شعر نوشته شده است. مصرع نخست آن این است: «من به غربت رفتم و دیدم به مانند وطن نیست».

نوشته ها به مانند زخم های کهنه به جامانده از ظلم و جورهایی است که این وطن از سر گذرانده. کمی آن طرف تر، انگار به سر خوشی رسیده باشند، نوشته اند: «تبریز را برو عشق...» و «کجایی جمالی؟!» و

در وسط اتاق دوم از همین سمت میز چوبی به شدت فرسوده ای قرار گرفته است. حسابی زهوارش دررفته است. نه؛ انگار که روزگاری روی این میز چوب بیلبارد به جان توپ بازگوش می افتاده است. تا کی؟ نمی دانم، اما چنان که می نماید روزگار ترکه خوردن توپ روی جسم آن به سر رسیده، همچنان که ظلم و تجاوز روس ها به این شهر و مردمش.

یگان امداد نیروی انتظامی

من بارها به این باغ مراجعه کرده ام و ناامید برگشته ام. در یکی از مراجعه ها نگهبان گفته بود: «شب ها در اینجا چهار نفر در چهار طرف باغ دیده بانی می دهند». بعدش هم مرا از حضور نیروهای امنیتی مطلع کرده بود که «یگان امداد نیروی انتظامی که در بیرون ضلع جنوب غربی

یک هفته است مقیم (!) کوچه «باغ خونی» شده ام. می آیم و می روم، پشت دری می ایستم که نگهبان از آن سویش می گوید: «به تائیه هم نمی شود!».